

کوراو غلو و یارانش

حالا چگونه می توانست به چنلی بئل برگردد و به صورت یاران نگاه کند؟ اگر نگار، دلی حسن، دلی مهتر، ایواز، دمیرچی اوغلو و دیگر پهلوانان ببرسند که قیرآت را چکار کردی، جوابی دارد که بدهد؟

کچل حمزه چنان داغی بر سینه اش گذاشته بود که انگاری هیچ آب سردی آن را تسکین نخواهد داد. آسیاب سوت و کور بود و او. چه تنهایی آزاردهنده ای! ساز را به سوئی انداخت و به رو افتاد و زمین را چنگ زد.

شب در رسید. آسیابان خیلی وقت بود که فرار کرده بود و رفته بود. کوراو غلو یک وقت چشم باز کرد دید آفتاب تازه درآمده است. سخت گرسنه بود. دورآت نیز خیلی وقت بود که جو نخورده بود، در این موقع مردی با دو گاو بار بر پشت از راه رسید. از کوراو غلو پرسید: رفیق، آسیابان کجاست؟

کوراو غلو گفت: آسیابان نیست. فعلا من این جا هستم.

مرد باورش نشد. کوراو غلو دیگر مجال حرف نداد و فوری جوال ها را از پشت گاوها برداشت و انداخت تو.

دو تا جوال جو بود، آن ها را ریخت جلو دورآت. دو جوال گندم که آن ها را ریخت به آسیاب که آرد کند. مرد خواست چیزی بگوید که نگاه غضب ناک کوراو غلو او را سر جایش نشاند و زبانش را لال کرد. تا آفتاب پهن بشود، کوراو غلو خمیر هم کرده بود و نان هم پخته بود. بعد یکی از گاوها را سر برید و کباب کرد و نشست به خوردن. سیر که شد به مرد گفت: عمو، مرا ببخش که تندی کردم. چقدر پول باید به تو بدهم؟ بیا جلو، از من نترس.

مرد زبانش بند آمده بود. کوراو غلو قیمت گاو و گندم و جو را چند برابر حساب کرد و به او داد بعد سوار دورآت شد و راه افتاد به طرف چنلی بئل.

یاران از زن و مرد خیلی نگران کوراوغلو بودند. چشم به راه دوخته بودند که کوراوغلو کی برمی گردد. ناگهان کوراوغلو را دیدند که می آید: از جلو دورآت را گرفته، سرش را پایین انداخته و سر و صورتش مثل آسیابان ها سفید. همان دقیقه فهمیدند که حمزه در چهل آسیاب ها سر کوراوغلو کلاه گذاشته. همه سرشان را پایین انداختند. نه سلامی و نه هیچ کلامی. کسی حال و احوالش را هم نپرسید.

کوراوغلو که رسید، ایواز جلو رفت و گفت: معامله ی خوبی کرده ای، کوراوغلو. بگو ببینم چقدر بالایش دادی دورآت را گرفتی؟ آسیابانی هم که یاد گرفته ای، مبارک باد.

کوراوغلو بارها سفر کرده بود اما هرگز وقتی از سفر برمی گشت یاران این چنین سرد با او رو به رو نشده بودند. زنان از او رو بر می گرداندند و مردان جواب سلامش را نمی دادند. از همه بدتر سخنان نیشدار ایواز بود که چون کوه بر سینه اش سنگینی می کرد و دلش را می آزد. کوراوغلو چنان حالی داشت که کم مانده بود اشک از چشمانش جاری شود. عاقبت ساز را بر سینه فشرد و آواز غم ناکی خواند که:

آخر شما چرا این قدر ملول و گرفته اید؟ چرا مرا به یک لبخند، دو کلمه حرف خوش شاد نمی کنید؟ ثروت دنیا مانند چرک کف دست است، این که دیگر ماتم گرفتن نمی خواهد. مرا به یک لبخند شاد کنید. ملول نباشید. شما آتش به جان من زدید. دلم را کباب کردید. اندوه خود من، مرا کفایت می کند شما دیگر این همه خودتان را نگیرید.

یاران چنان رنجیده بودند که حتی این سخنان نیز دل شان را نرم نکرد. کسی نگاهی به کوراوغلو نکرد. بعضی ها شروع کردند به اعتراض که: حالا که سخن ما پیش کوراوغلو یک پول سیاه ارزش ندارد دیگر در چنلی بنل ول معطلیم. بهتر است هر کس برود پی کار خودش.

این سخن به کوراو غلو برخورد. از طرفی قیرآت را از دست داده بود، از طرفی يك بابای کچلی سرش کلاه گذاشته بود، حالا هم این همه درد و محنت بس نبود که یاران شروع کردند به سرزنش و بدخلقی. کوراو غلو دیگر نتوانست خودداری کند و ناگهان به درستی گفت: من کسی را به زور نگه نداشته ام. هر کس دلش بخواهد می تواند برود. اسب مال خودم بود، حالا از دستش دادم که دادم. به کسی مربوط نیست.

این سخن یاران را از کوره دربرد. در چنلی بئل و لوله افتاد. از گوشه و کنار یکی دو نفر از پهلوانان آماده ی حرکت شدند. دلی حسن، تانری تانی ماز، دیل بیلمز، قورخو قان ماز که از سرکردگان به نام کوراو غلو بودند و چند سرکرده ی دیگر، به صورت نگار خاتم نگاه کردند. نگار خاتم در میان یاران احترام زیادی داشت. او علاوه بر زیبایی و پهلوانیش، سخت کاردان و باهوش بود. یاران همه از او حرف شنوی داشتند. نگار خاتم وقتی دید اختلاف در میان پهلوانان افتاد و نزدیک است که کار به جدایی بکشد، برپا خاست. همه آن هایی که آماده ی حرکت بودند، دوباره سر جای شان نشستند. دمیرچی او غلو، ایواز، دلی مهدی، چوپور سفر و دیگران نشستند. نگار رو به همه ی آنان کرد و گفت: مگر یادتان رفته برای چه به چنلی بئل آمده اید؟ ما این اردوگاه را به بهای خون خودمان بر پا کرده ایم و تا وقتی که حتی یک نفر ستمدیده در این مملکت وجود داشته باشد، دست از مبارزه بر نخواهیم داشت. تا وقتی که زندگی خواهر و برادرانه ی چنلی بئل در تمام مملکت و برای همه ی مردم ممکن نشود، ما حق نداریم از هم جدا شویم. کوراو غلو اگر دلش بخواهد خودش می تواند برود. ما تا جان در بدن داریم شمشیر را بر زمین نخواهیم گذاشت مگر روزی که همه ی دشمنان مردم و همه مفتخورها را از پای درآورده باشیم...

نگار خانم حرفش را تمام کرد و آمد وسط همه ی سرکردگان و پهلوانان نشست و از کوراو غلو رو برگرداند.

قهر نگار در یک چنین موقعی دل کور او غلو را پاک از غصه پر کرد. ساز را برداشت و بر سینه فشرد و به ساز و آواز شروع کرد به گلایه کردن از نگار که: ای نگار زیباروی من، تو دیگر از کی یاد گرفتی که دل مرا بشکنی؟ آخر چرا مثل آهوی غضب ناک نگاهم می کنی؟ تو که هیچ وقت قهر کردن بلد نبود!

نگار حرفی نزد. حتی سرش را هم بلند نکرد که به صورت کور او غلو نگاه کند. کور او غلو چنان شد که کم مانده بود گریه کند. دوباره سازش را بر سینه فشرد و شروع کرد به گلایه و تمنا و خواهش که:

آخر چرا روی از من برمی گردانی، نگار؟ دو کلمه بگو من بفهمم که گناهم چیست. نگار چپ چپ نگاهش کرد و به درستی گفت: یعنی تو کارت به آن جا رسیده که می گویی هر کس دلش خواست می تواند برود پی کارش؟ قدر زر زرگر بدانند. تو که از حالا شروع کرده ای به خودستایی، پس چه جوری می خواهی به داد مردم بررسی و آن ها را به قیام و مبارزه بکشانی؟ البته هر کس مثل تو کارش بالا بگیرد، هیچ وقت قدر و قیمت مردم را نمی داند. ما این جا جمع نشده ایم که هر کس هر کاری دلش خواست بکند. عاشق چشم و ابروی تو هم نشده ایم که هر چه گفتی قبول کنیم. ما به هوای شجاعت و آزاد فکری تو به چنلی بئل آمده ایم و سرکردگی تو را قبول کرده ایم. ما همه در این جا کار می کنیم و می جنگیم و خواهر و برادرانه زندگی می کنیم و همه حق داریم حرف های مان را بزنیم و عیب و اشتباه دیگران را بگوییم. اگر کسی در میان ما باشد که نخواهد عیب و اشتباه خودش را قبول کند، البته باید از او رو برگرداند. حالا این کس هر که می خواهد باشد. من، محبوب خانم، کور او غلو، دمیرچی او غلو، گورچی ممد یا آن کس که تازه به این جا آمده و هیچ گونه نام و شهرتی ندارد.

روایت می کنند که کور او غلو دیگر یک کلام حرف نزد. چنان از اشتباه خود شرمند بود که سرش را پایین انداخت و رفت در گوشه ای روی سبزه ها به رو افتاد. سه شبانه روز تمام تشنه و گرسنه بی حرکت خوابید.

از این طرف یاران هم از کرده ی خود پشیمان شدند. نشستند با هم مصلحت و مشورت کردند و گفتند که: ما هم بد کردیم که به جای قوت قلب دادن به کوراوغلو، او را سرزنش کردیم و حالش را پریشان تر کردیم و دلش را شکستیم.

هر چه دور و بر کوراوغلو رفت و آمد کردند بیدار نشد. عاقبت دست به دامن نگار خاتم شدند. دمیرچی اوغلو گفت: نگار، حالا دیگر تو باید دست به کار شوی. غیر از تو کس دیگری نمی تواند دل کوراوغلو را به دست آورد.

نگار گفت: باشد. حالا بگذارید بخوابد. وقتی می خواهد بیدار بشود، همه تان پراکنده می شوید، آن وقت ایواز او را پیش من می آورد، من می دانم چه جوری دل کوراوغلو را به دست بیاورم و همه را آشتی بدهم.

یاران هر کس رفت به منزل گاه خودش. حالا بشنوید از کوراوغلو. روز سوم خواب دید که در توقات سوار بر قیرآت، پیش حسن پاشا ایستاده و نعره می زند و مرد میدان می طلبد. ناگهان از خواب پرید و ایواز را دید که بالای سرش نشسته چنان و چنان که انگاری تمام غم های عالم را توی دلش جمع کرده اند و با دو کلمه حرف مانند ابر بهاری گریه سر خواهد داد. دل کوراوغلو از دیدن ایواز آتش گرفت. ساز را بر سینه فشرد و آوازی غم ناک و شورانگیز سر داد که:

ایواز، از چه رو چنین پریشانی؟ سرم را می خواهی؟ جانم را می خواهی؟ هر چه می خواهی، بگو! چنین گرفته و غمگین ننشین که تا کوراوغلو زنده است نباید غبار غم بر چنلی بئل بنشیند.

کوراوغلو ساز را بر زمین گذاشت و گفت: ایواز، مگر ممکن است بار دیگر مردان و زنان چنلی بئل منتظر من باشند؟ من آن ها را چنان رنجانده ام که دیگر کسی به روی من نگاه نخواهد کرد.

ایواز گفت: کوراوغلو، این چه حرفی است می زنی؟ تو سرکرده ی ما هستی.

کوراوغلو گفت: تا قیرآت را برنگردانده ام، نمی توانم پیش یاران بروم.

ایواز گفتم: در این صورت دیگر معطل چه هستی؟ پاشو لباس بپوش، اسلحه بردار و برو.

کور او غلو پا شد. یکی دو قدم راه نرفته بود که صدای ساز و آوازی به گوشش رسید، چنان سوزناک و چنان حسرت آمیز که پرنده ها را در آسمان از پرزدن باز می داشت. کور او غلو نگاهی به اطراف انداخت، ناگهان نگار را دید که ساز بر سینه بالای بلندی، زیر درختی ایستاده و ساز و آواز سر داده و کور او غلو را دعوت می کند.

کور او غلو دیگر تاب نیاورد و به طرف نگار رفت. وقتی به بالای بلندی رسید و قدم در چمن زار گذاشت، چه دید؟ دید که مجلس دوستانه ای از تمام یاران چنلی بئل از زن و مرد برپاست. سفره ها را پهن کرده اند، غذا و شراب آماده است، پهلوانان زن و مرد، دورادور نشسته اند اما کسی نه حرفی می زند و نه دست به غذایی می برد. همه منتظر کور او غلو بودند.

کور او غلو وارد مجلس شد. آن وقت بازار بوس و آشتی رونق گرفت. پهلوانان و کور او غلو هر یک به زبانی دوستی و آشتی خود را نشان دادند. ایواز به وسط مجلس درآمد و ساقی گری کرد. همه خوردند و نوشیدند و کیف همه کوک شد و رنجش و گلایه از یادها رفت.

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴